

نام فیلم: افسانه ۱۹۰۰ (Legend of 1900)

کارگردان: جوزپ تورناتوره نویسنده: جوزپ تورناتوره بازیگر کلیدی: تیم راث، پروت تیلور وینس

نگارش: فرهاد معمار صادقی و افسانه شریف

**این نوشته حاوی اطلاعاتی است که بخش‌هایی از فیلم را فاش می‌کند.
در صورتی که این فیلم را ندیده‌اید، خواندن این متن توصیه نمی‌شود.**

در ژانویه ی سال ۱۹۰۰، دنی (بیل نان)، کارگر سیاه پوست موتورخانه ی کشتی بزرگ ویرجینیا، در قسمت درجه ی یک کشتی، نوازادی را می‌یابد. به خاطر تاریخی که کودک را یافته، نامش را ۱۹۰۰ می‌گذارد. دنی وقتی ۱۹۰۰ تنها هشت سال داشت، بر اثر حادثه ای می‌میرد و در یک کنجکای کودکانه، ناگهان استعداد بی نظیر ۱۹۰۰ در نواختن پیانو هویدا می‌شود. وقتی ۱۹۰۰ بدل به مردی جوان می‌شود (تیم راث) دیگر نوازنده ی اصلی کشتی است، اما او با آن‌که در نوازندگی نظیری ندارد، تمایلی برای رفتن به خشکی نشان نمی‌دهد. او دوست ترومپت‌نوازی به نام ماکس (پروئیت تیلور وینس) پیدا می‌کند و حالا پس از سال‌ها، به دلیلی حیاتی ماکس باید داستان ۱۹۰۰ را بیان کند تا...

مکس برای تعریف کردن داستانش از جایی با جمله ای از اسطوره ای که می‌خواهد داستان را از طرف او نقل کند شروع می‌کند و می‌گوید: «تا زمانی که داستان خوبی برای گفتن و گوش‌ی شنیدن وجود دارد کارت تمام نشده است»، و در حقیقت به همین طریق کارگردان فیلم نیز از ما به عنوان بیننده دعوت می‌کند تا شنونده خوبی برای داستان احتمالا خوبی که او می‌خواهد برایمان روایت کند باشیم. اما سئوالی که از همان ابتدای فیلم شاید گریبان‌گیر همه ما شود این است که این قصه خوب چیست که مکس می‌خواهد برای خریدار با ارزش‌ترین مالی که در دنیا دارد تعریف کند و یا در نمایی کلی‌تر، کارگردان می‌خواهد برایمان روایت کند.

قبل از آنکه تیتراژ فیلم شروع شود و نام بازیگران و عوامل فیلم به تصویر بیاید، راوی از آنچه دیده است، چیزهایی را روایت می‌کند که می‌توان گفت مضمون کل فیلم را تشکیل می‌دهد. راوی بیان می‌کند که: «همیشه یک نفر هست که زودتر از بقیه آن را می‌بیند، و آن یک نفر بعد از اینکه آن را می‌دید، همانجا می‌ایستاد، خشکش می‌زد و قلبش می‌تپید و سپس فریاد می‌زد، آمریکا». در همین لحظه بعد از فریادی که یکی از روی عرشه کشتی می‌زند، مجسمه آزادی به تصویر در می‌آید و در طی همین ۲ تا ۳ دقیقه چندین بار در حالیکه همه برای آن دست تکان می‌دهند نشان داده می‌شود. بررسی همین سکانس پرده از راز بسیار مهمی در طول این روایت ۳ ساعتی بر می‌دارد که اگر آن را به دقت بازشکافی کنیم، قطعاً ارزشمند است چرا که تکلیفمان با فیلمی که با آن روبرو هستیم به زیبایی مشخص خواهد شد، در غیر اینصورت تا انتهای فیلم فقط شاهد افسانه ای هستیم که شاید به نظر جذاب بیاید، ولی حاصلی به جز آن در بر نخواهد داشت.

آمریکایی که در اوایل قرن بیستم، بسیاری از اروپایی‌ها به آن مهاجرت کردند، آمریکایی است که برایشان رویای همه چیز است. سرزمین فرصت‌هاست، فرصت‌هایی که در سرزمین قدیمی خود نتوانستند آن را بیابند و خوب حالا که آن را می‌بینند از شدت ذوق در پوست خود نمی‌گنجند. اما در این فیلم علت خوشحالی انسان‌ها، حداقل افرادی که بر روی عرشه کشتی می‌بینیم، از دیدن آمریکا به این مسائل محدود نمی‌شود، بلکه به نمادی از آمریکا بر می‌گردد که بارها و بارها در همین سکانس به تصویر کشیده می‌شود، «مجسمه آزادی». آری این مردم مردمی هستند که از اروپا برای یافتن آزادی به اینجا آمده‌اند، تا بتوانند رویاهای خود را دنبال کنند و کارگردان به زیبایی این مطلب را با آمریکا پیوند می‌زند و می‌گوید، کسانی که اولین بار او را می‌بینند و بعد فریاد آمریکا بر می‌آید. ولی آیا واقعا منظور آمریکاست؟ یا آزادی گمشده ای است که انسان

ها به دنبال آن هستند و تو گویی آمریکا وعده گاهی است برای این رویا.

در نهایت پس از این صحنه های پر از شور و شعف، و پس از اینکه افراد روی کشتی به احترام این گم گشته خود، کلاه از سر بر می دارند و بارها در جابجایی دوربین شاهد این تعامل و ادای احترام به آزادی هستیم، مه غلیظ از جلوی چشم آنها کنار می رود و نیویورک بزرگ را به عنوان یکی از کلان ترین شهرهای قرن بیستم پیش رویشان می بینند و سپس تصویر بر روی همان فردی که اولین بار آمریکا و یا بهتر بگوییم نماد آزادی را دیده است ثابت می شود و، از دهان راوی می شنویم: « اینها آدمهایی بوده اند که همیشه اثر خودشان را در دنیا گذاشته بودند و اگر با دقت به چشمانشان نگاه می کردی همیشه آنجا آن را می دیدی»

در این فیلم با دو داستان روبرو هستیم که توراتوره به زیبایی این دو داستان را در کنار هم جلو می برد و در جایی در آخر داستان به هم پیوند می دهد. اولین خط سیر داستان، داستان همین افرادی است که به دنبال گمشده خود در آمریکایی میگردند که باید از کشتی پیاده شوند و به آن برسند در حالیکه همانطور که اشاره شد همگی آن را همراه خود دارند. در کنار داستان این افرادی که در خشکی به دنبال آرزوها و آزادی و زندگی می گردند، فردی در اوایل قرن بیستم به دنیا می آید که از قضا نامش را ۱۹۰۰ را می گذارند که او دقیقا بر عکس این افراد اصلا به دنبال یافتن آنچه در خشکی جریان دارد نیست، و اتفاقا بنا به دلایلی که بعد در جریان فیلم برایمان بیشتر باز می شود، عطای آن را به لقایش بخشیده است.

این دو داستان با مهارت خاصی در طول فیلم در کنار هم به پیش می روند و از آنجا که ۱۹۰۰ تنها فردی است که روایتگر چنین جریان خاص در طول فیلم است، به همین دلیل داستان او بستری برای پیشبرد فیلم می شود، و در طول فیلم باز هم به داستان دیگر فقط در این حد سری زده می شود که فردی دیگر فریاد بر می آورد که: « آمریکا »

این دو داستان دو جریان کاملا متفاوت را روایت می کنند که گویی در این فیلم کارگردان از ما می خواهد تا ما هم با شنیدن این قصه خوب، تصمیم بگیریم که کدام یک مناسب تر است. کسانی که به امید چیزهایی بهتر از خود و هر آنچه که ساخته شده اند می گذرند و دل به دریای جاهایی می زنند که اصلا نمی شناسند یا کسانی که محافظه کارانه زندگی های خود را حفظ می کنند و در قسمتی با هر آنچه دارند خو می گیرند و هیچگاه در صدد تغییر آن بر نمی آیند؟

سئوالی که در این فیلم بارها به آن پرداخته می شود پرسشی است که بارها و بارها مکس از ۱۹۰۰ می پرسد، که: « چرا به خشکی نمی روی؟ » در جایی از فیلم ۱۹۰۰ چنین پاسخ می دهد که: « مردم خشکی دائما با چرا سر و کار دارند، و چراهای زیادی دارند» و این سئوالی است که ۱۹۰۰ هیچ وقت از خودش نپرسیده است و هیچ وقت نخواسته است که با آن روبرو شود. برخورد با ابهام و ناشناخته ها برای ۱۹۰۰ غیر قابل هضم است. او به نیای خود گرفته است که سر و ته آن را خوب می شناسد و هر گونه تغییری که باعث جدیدتر شدن اوضاع شود و یا ساختارهای ذهنی اش را به هم بریزد، برایش به معنی مرگ است، و برای اینکه این مطلب بهتر به چشم بیاید، کارگردان چگونگی برخورد ۱۹۰۰ با اولین تجربه جدیدی که در زندگی برای هر فردی ممکن است یکبار پیش بیاید را پیش رویمان می گذارد تا چگونگی تعامل او با این مطلب را بهتر ببینیم. گذر کردن دختری روستایی از قاب نگاه او تمام زندگی اش را به هم می ریزد، جوری که دلش آشوب می شود، مانند بچه هایی کوچک حرفش را مزه مزه می کند و از ترس پا پس می کشد. به تصویر کشیدن این صحنه و چگونگی تعامل ۱۹۰۰ با آن به روشنی برایمان مشخص می کند که اگر او به خشکی بیاید، چه چیزی در انتظارش خواهد بود. ۱۹۰۰ که به درستی این مطلب را در میانه راه ورودش به خشکی، در می یابد و به خوبی می فهمد که صحنه پیانو نوازی خداوند با این همه کلید، صحنه ای نیست که او بتواند بر روی آن هنر نمایی کند. صحنه ای که ۱۹۰۰ و افرادی شبیه به او برای خودشان قائل هستند، صحنه کوچکی است به اندازه یک کشتی، حال آنکه زندگی وسیع است و گسترده و نمی توان تمام آن را در یک کشتی جای داد.

شاید تاثیرگذارترین صحنه این فیلم را بتوان در جایی که پدر دختری که ۱۹۰۰ بعدا عاشقش می شود با ۱۹۰۰ دیدار می کند

دانست. در این صحنه که پدر دختر نیز وضع و حالی دقیقا شبیه به ۱۹۰۰ دارد و تنها داراییش در زندگی، زمین پیازش بوده است، به ۱۹۰۰ می گوید که چه شد که آنجا را رها کرد و صدای امواج دریا را شنید که صدایش می زدند که زندگی عظیم است و او به صراحت تصمیم گرفته است که زندگی جدیدی را آغاز کند. او که در زندگی چنین تصمیمی گرفته است بعدها از زبان دخترش می فهمیم که مغازه ماهی فروشی باز کرده است و زندگی جدیدی شروع کرده است، در حالیکه هیچ استعداد خاصی هم نداشته، اما شجاعت تغییر و روبرو شدن با ذات دائم التغیر زندگی را داشته است. پدر دختر که نماینده افرادی است که در ابتدای و در میانه فیلم، گاه و بیگاه به تصویر کشیده می شوند که فرایند می زنند «آمریکا» و به چالش زندگی لبیک می گویند، کسانی هستند که برای مجسمه آزادی دست تکان می دهند و به نوعی به رستگاری و آزادی دست می یابند. آزادی ای از جنس شجاعت، از جنس چالش، از جنس نترسیدن برای روبرویی با زندگی. اما در نقطه مقابل زمانی که ۱۹۰۰ با همین چالش روبرو می شود، خشکش می زند، و نمی تواند از منطقه امن زندگی حتی برای لحظه ای خارج شود.

در سکانسی دیگر، عکسهایی در اتاق ۱۹۰۰ به چشم می خورد که دو عکس از همه مهم تر و شاخص تر هستند. یکی عکس ۱۹۰۰ با فروید، و دیگری با اینشتین، که اتفاقا هر دو پس از مهاجرت به آمریکا و فرار از ارتش نازی توانستند خودشان را جاودانه کنند. حال شما بگویید که اگر این دو (فروید و اینشتین) در کشتی خود مانده بودند، چه کسی از آنها کوچکترین اثری شنیده بود؟ چه یادگاری در دنیا از خود به جای می گذاشتند؟ و آن همه قریحه و استعداد چه می شد؟

آری، افرادی که در زندگی مانند ۱۹۰۰ به آنچه که دارند دو دستی می چسبند، هر چقدر هم که گوهر استعداد و وجودی شان براق باشد، به زیبایی سرنوشتشان مشخص است. افرادی که به چالش های زندگی روی خوش نشان نمی دهند، کنج عزلت می گزینند و شهادت روبرویی با زندگی را ندارد، کسانی هستند که در گمنامی رخت بر خواهند بست و شاید تنها اثرشان را بتوان در یاد یک یا دو نفر که احتمالا آنها را نیز باید در مخروبه های شهر به دنبالشان باشیم، یافت.

۱۹۰۰ فیلمی است در مورد قرن که زندگی انسان زیر و رو شد. قرن که انسان متحول شد و به ماه رفت. قرن که قدرتهای بزرگ جهان تغییر کردند و همه چیز در این قرن از نو ساخته شد و «دنی بودمن تی دی لمون ۱۹۰۰» نمادی است از کسانی که با حرکت رو به جلو می جنگند و هیچ تمایلی به تغییر ندارد، کسانی که از هر چالشی فرار می کنند و همچنان هرچقدر هم دنیا آنها را صدا بزند و بگوید که دنیا عظیم است، قدم از قدم بر نمیدارند و گویی که پاهایشان را بتن کرده اند. سرنوشت چندان روی خوشی به آنها نشان نمی دهد. در کشاکش زمان، استعدادها به یغما می روند و کسی نیست که یادی از آن همه خوشی و زیبایی بکند و حیف و صد حیف از این همه قریحه که در طول تاریخ نابود شده است و هیچ چیزی از آن برایمان به یادگار نمانده است، چرا که چنین افرادی شجاعتی نداشته اند که نغمه ای بخوانند که مردم به یاد بسپارند!!

زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست

هر کسی نغمه خود خواند و از صحنه رود

صحنه پیوسته به جاست

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

تحلیل فیلم بر مبنای تئوری انتخاب

شخصیت ۱۹۰۰ درست همانند نامش، عجیب اما ساده است. او با ترسی که دنی -مرد سیاه پوست خوش قلبی که او را در کشتی یافته و بزرگ می کند- از پای گذاشتن بر خشکی در دل او کاشته در دل کشتی و بر پهنه اقیانوس رشد می کند و بزرگ

می شود. ۱۹۰۰ خانواده ای به بزرگی خدمه و کارکنان کشتی ویرجینیا دارد که همه آنها بیش یا کم او را دوست می دارند و درست همانند اعضای خانواده ای واقعی، هریک به او چیزی می آموزد که طبق تشخیص و صلاح دید خود برایش بهتر است؛ مثل دنی که به او می گوید یتیم خانه جایی برای نگهداری از «افراد بی فرزند» است یا خشکی جایی است که «کوسه های سفید خطرناک» دارد!

هرچند این همان کاری است که تقریباً همه بزرگترها با کودکان انجام می دهند و آنچه را که صلاح می دانند به کودکان می آموزند و کودکان نیز از دریچه دید بزرگترهایشان به جهان هستی می نگرند، اما کم کم با بزرگتر شدنشان، دیدگاه مستقل خود را نسبت به زندگی شکل می دهند. و هر چه بیشتر فرصت مشاهده و کسب تجربه برایشان فراهم باشد، امکان بیشتری برای کسب نگاهی وسیع تر و عمیق تر و مستقل تر نسبت به زندگی و هستی خواهند یافت.

۱۹۰۰ هم از این قاعده مستثنی نیست. او هیچ تجربه ای از زندگی در خشکی و یا حتی قدم نهادن بر روی آن را ندارد و ادراکش از خشکی و تجربه زندگی بر روی زمین را تنها از شنیده هایش و از دریچه نگاه دیگران کسب کرده است. به همین خاطر ادراک او از دنیای روی خشکی گاه کودکانه و خنده دار است، مثل هنگامی که تلفنی با فردی در میدان مسابقات اسب دوانی صحبت می کند و آن مرد با عصبانیت او را تهدید می کند که به آنجا می آید و حسابش را می رسد و پس از آن فوراً صدای در را می شنود و تصور می کند که آن مرد به همان سرعت خودش را به او رسانده تا حسابش را برسد! گاه نیز ادراکی دقیق شاعرانه و خیال انگیز از خشکی دارد، مثل توصیفش از شهر نیواورلئان در ماه می که مکس را متقاعد می سازد او محال است همان فردی باشد که هرگز پا بر خشکی نگذاشته است! گاهی نیز شنیده هایش را با استنباط خویش می آمیزد؛ مثل هنگامی که با مکس درباره دلیلش از ترک کشتی می گوید و عین جملات مرد ایتالیایی، پدر دختری که عاشقش شده، را به زبان می آورد: «می خوام برم روی زمین تا صدای اقیانوس رو بشنوم...» و در ادامه استنباط خود را می افزاید که: «چون من همیشه رو آب هستم دریا با من حرف نمیزنه... اما اگه مدتی روی زمین زندگی کنم مثل بقیه مردم عادی میشم و اونوقت دریا با من حرف میزنه...»

اما شناخت او از انسانها و ادراک او از عواطفشان و آنچه از سرگذرانده اند حکایت دیگری است. سالیان طولانی زیستن بر روی کشتی که در هر سفر دوهزار انسان را از گوشه ای از دنیا به گوشه ای دیگر منتقل ساخته به علاوه علاقمندی و کنجکاوای ذاتی او برای شناخت انسانها و گوش دادن به تجربیاتشان، منجر به شکل گیری ادراکی بسیار قوی، دقیق و منحصر به فرد از انسانها در ۱۹۰۰ گشته است. او زادگاه و محل زندگی آدمها را به دقت از روی لهجه شان تشخیص می دهد، به زبانهای مختلف به خوبی حرف می زند و احساسات و عواطف درونی انسانها (از جمله خودش) را چنان به خوبی درک می کند که حاصل تلفیق آن با استعداد بی نظیرش در موسیقی تبدیل به موسیقی روح نواز و شگفت انگیز می شود.

۱۹۰۰ نیاز به عشق و تعلق اش را از خانواده بزرگش - کارکنان و خدمه کشتی- و دوستانش تامین می کند و همین طور با محبوبیتی که با نواختن پیانو بین مسافران غنی و فقیر کشتی در هر سفر بلند و کوتاه بدست می آورد. نیاز به تفریح خود را با گذراندن اوقاتی خوش با دوستان، بازیگوشی در کشتی در حین طوفان، سربه سر گذاشتن با ناخدای کشتی یا رهبر گروه ارکستر و ... تامین می کند. هرچند به روشنی میتوان دید که در این سربه سر گذاشتن ها و به عبارتی نافرمانی کردن ها بخشی از نیاز به آزادی و قدرت خود را نیز تامین می کند.

اما در مورد نیاز به قدرت، آزادی و بقای او تناقضی بسیار بزرگ و آشکار به چشم می خورد. ۱۹۰۰ اساساً اهل رقابت نیست یا شاید به دلیل شرایط خاص زندگی اش فرصت چندانی برای تجربه احساس رقابت نداشته؛ پس در دوئل با جلی رول مورتون اصلاً توجهی به موضوع رقابتشان ندارد و غرق در لذت و تجربه خود از گوش سپردن به موسیقی دلنواز و شگفت انگیز جلی است. اما با شروع دور سوم نواختن جلی، گویی تازه معنای رقابت و دوئل را درک می کند و این بار هنگامی که نوبتش

می شود، به قول مکس رقیبش رازنده زنده کباب می کند!

او این قدرت را دارد که هر چیزی را که می بیند یا احساس می کند، به موسیقی مبدل سازد و با وجود آگاهی از توانمندی های خاص و منحصر به فردش و اینکه با ترک کشتی می تواند صاحب شهرت و ثروت فراوانی گردد، تصمیم به ماندن در کشتی می گیرد و از همه آنچه از قدرت و ثروت و ... چشم پوشی می کند. به مکس می گوید: «پیانو هشتاد و هشت کلید دارد ولی من با استفاده همین تعداد بسیار محدود کلید می توان بی نهایت آهنگ تولید کنم که این خوب است اما از میان بی نهایت خیابان، کوچه، خانه و انسانی که در شهر وجود دارند، من نمی دانم چگونه می توانم تنها یکی را انتخاب کنم.» در مورد نیاز به بقایش نیز باید گفت شاید در وهله اول این طور به نظر آید که نیاز به بقای بسیار بالای ۱۹۰۰ و ترسی که از کودکی در مورد خشکی در دل او نهاده شد مانع رفتن او به خشکی و ترک آن کشتی گردید. ولی شیطنت و بازیگوشی های خطرناکش در دل کشتی طوفان زده را که به یاد می آوریم و همین طور این که در حالی که می توانست زندگی غنی و معناداری را بر روی خشکی برای خود فراهم کرده و ردپایی عمیق و ماندگار از خود بر جای بگذارد، نهایتاً مرگ در کشتی را انتخاب کرد، مطمئن می شویم که نیاز به بقای چندان بالایی هم نداشت.

اما شاید یکی از مهم ترین نیازهایی که به دلیل شرایط زندگی و بزرگ شدنش در درون ۱۹۰۰ به شدت سرکوب شد و خودش نیز هرگز تلاش و یا جرات لازم برای ارضا بهینه اش را به خرج نداد، همان نیاز به آزادی بود. تمام فرار کردن ها از دست مامورین پلیس و پنهان شدن ها در دل کشتی که به ظاهر برای حفظ آزادی اش انجام می داد، نهایتاً در ۱۹۰۰ منجر به اشتباه گرفتن توهم آزادی با «تجربه آزادی واقعی» گردید. او آنقدر به پنهان شدن در دل کشتی عادت کرد که دیگر هیچ چیز، نه پول، نه شهرت و نه حتی عشق آن دخترک؛ نتوانست به او کمک کند تا از منطقه امن خویش پای بیرون بگذارد. اگر برای مسافران کشتی «دل به دریا زدن» به منزله آغاز تغییر بود، برای ۱۹۰۰ آغاز تغییر «دل از دریا کندن» می بود که این گونه نشد؛ و متأسفانه کشتی که برای همگان وسیله ای برای رسیدن به «مقصد» بود، برای او تبدیل به خود مقصد شد. شاید اگر به جای ترک کشتی به مقصود شنیدن صدای دریا، تلاش می کرد زمزمه و نغمه خشکی را بشنود و پاسخی مناسب و درخورشان آن همه بزرگی و عظمت بیابد، صاحب آن همه داستان و نغمه زیبا، در دل کشتی و در کف اقیانوس جای نمی گرفت، بی آنکه گوش جهانیان را به شنیدن داستان های خود دعوت کرده باشد و نغمه جاودانه ای از خود برجای گذاشته باشد.

انتخاب بهتر
موسسه بهداشت و سلامت روان